

❖ تمثیل «عشق» در منطق الطیر ❖

□ دکتر کاظم دزفولیان □

گروه زبان و ادبیات فارسی

یکی از آثار ارزشمند فارسی که به زبان شعر و به صورت رمز و تمثیل، مراحل عرفان و شناخت حق و حقیقت و در نهایت رسیدن به کمال را بیان کرده است، منطق الطیر اثر شیخ فریدالدین عطار نیشابوری است. وی در اثر جاودان خویش پس از مقدمه‌ای در نعت خداوند و رسول اکرم (ص) و خلفای راشدین، به ذکر آراء و عقاید خود پرداخته است و از جمله کسانی است که در کتاب منطق الطیر با نظم و ترتیبی خاص و با استفاده از رمز و تمثیل، هفت وادی عرفان و مراحل کمال که عبارتند از: طلب، عشق، معرفت، استغناء، توحید، حیرت و فناء فی الله را توضیح و تعبیر کرده است^۱

در این مقاله سعی شده است وادی عشق از دیدگاه عطار تحلیل و بررسی شود، اما قبل از شرح و توضیح عشق از نظر عطار، به ذکر مقدمه‌ای درباره آن از نظر دیگر عرفا می‌پردازیم.

عشق میل مفرط است و فرط حب و دوستی. کلمه عشق ظاهراً مشتق از «عشقه» است، و آن گیاهی است که به دور درخت پیچیده و آب آن را بخورد و رنگ آن زرد کند و برگ آن را بریزد، و بعد از مدتی خود درخت را نیز خشک کند، عشق نیز چون به کمال خود رسد، قوا را ساقط گرداند، و حواس را از کار بیندازد و طبع را از غذا باز دارد، و میان محب و خالق، ملال افکند و از صحت خیر دوست ملول شود یا بیمار

گردد و یا دیوانه شود و یا هلاک گردد.^۲

عشق مهمترین رکن طریقت است، و این مقام را تنها انسان کامل که مراتب ترقی و تکامل را پیموده است درک می‌کند و عاشق را در مرحله کمال عشق، حالتی دست دهد که از خود بیگانه و ناآگاه گردد، و از زمان و مکان فارغ و از فراق محبوب می‌سوزد و می‌سازد.^۳

عین القضاة همدانی گوید: «ای عزیز این حدیث را گوش دار که مصطفی (ص) گفت: «مَنْ عَشِقَ وَعَفَ ثَمَ كَتَمَ فَمَاتَ مَاتَ شَهِيداً» هر که عاشق شود، و آنگاه عشق پنهان دارد، و بر عشق بمیرد، شهید باشد»^۴

هم او گوید: «ای عزیز به خدا رسیدن فرض است و لابد، هر چه به واسطه آن برخدا رسند فرض باشد به نزدیک طالبان، عشق بنده را به خدا می‌رساند، پس عشق از بهر این معنی فرض راه آمد.»^۵

و نیز گوید: «ندانم که عشق خالق گویم یا عشق مخلوق، عشق‌ها سه گونه آمد، اما هر عشقی درجات مختلف دارد، عشقی صغیر است و عشقی کبیر و عشقی میانه، عشق صغیر، عشق ماست با خدای تعالی و عشق کبیر، عشق خداست با بندگان خود، و عشق میانه درینا نمی‌یازم گفتن.»^۶

عشتر آتشی است که هرگاه در خرمن هستی عاشق افتد، از عقل گندم‌نمای جو فروش گاهی نماند، نور این نار بود که با موسی علیه السلام گفت: اننی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی»

خواهم که چنان کنی به عشقت مشغول **علوم** کز عشق تو با تو هم نپردازم بیش^۷
از جمله صفات حق تعالی یکی عشق است، نفس خود را به نفس خود عاشق بود، پس عشق و عاشق و معشوق خود بود، عشق کمال محبت و محبت صفت حق است و هر دو یکی است.^۸

عرفا معتقدند این طریق را نه با قدم فکر و عقل می‌توان پیمود، و نه با بیانی که آن بیان عقل باشد می‌توان تقریرش کرد.^۹

عقل در شرحش چو خر در گل بهخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

پای استدلالیان چو بین بود
پای چو بین سخت بی تمکین بود.

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این مرحله سرگردانند

اینهمه شعبده‌ها عقل که می‌کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

مثنوی ۱/
حافظ
حافظ

عشق آفتاب است و عقل ذره‌ای، اگرچه ذره در تاب آفتاب در ظهور آمد، اما از کجا او را طاقت آن بود که به خود در پرتو آن نور دید، ذره در سایه مفقود بلکه نابود است، به تاب آفتاب محسوس گردد.^{۱۰} و نیز پندار علم و هندسه وهم و فیلسوف خیال و جاسوس طبیعت و بیداری حفظ و عقیده عقل در عشق به هیچ برنیاید، در وی همه درد باید و سوز و رنج باید و محنت.^{۱۱}

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نگنجد

حافظ

وادی عشق در منطق الطیر؛

همچنانکه ذکر شد فریدالدین عطار نیز در منطق الطیر به شرح و توضیح عشق پرداخته و پس از تعریفی کلی، چند تمثیل درباره آن ذکر کرده است. حاصل سخن عطار چنین است که:

هرکس می‌خواهد در وادی عشق قدم بگذارد باید چون آتش گرم‌رو و سوزنده و سرکش باشد، و با آتش عشق تمام تعلقات و موانع را از سر راه خود بردارد، و در فکر آینده و عاقبت‌نگری نباشد و فقط به معشوق بیندیشد. برای او مهم نباشد کاری که می‌کند کفر است یا ایمان، نیک است یا بد. و برای نیل به مقصود خود نه به چیزی شک کند و نه یقین:

کس در این وادی به جز آتش مباد
وآنکه آتش نیست عیشش خوش مباد

عاشق آن باشد که چون آتش بود
گرم‌رو سوزنده و سرکش بود

عاقبت‌اندیش نبود یک زمان
درکشید خوش خوش بر آتش صدجهان

لحظه‌ای نه کافری داند نه دین ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین

۳۳۱۴-۱۷

عاشق باید در راه عشق تمام امیال و خواسته‌های خود را رها کند و به‌جز معشوق به هیچ کس و هیچ چیز نیندیشد و برخلاف دیگران که به لذات حال و فردا می‌اندیشند، او فقط به موفقیت در راه عشق و وصال معشوق و رضایت او بیندیشد:

هرچه دارد پاک دربارزد به‌نقد
در وصال دوست سربازد به‌نقد
دیگران را عهده فردا بود
لیک او را نقد هم اینجا بود

۳۳۲۰-۲۱

او هرچه بیشتر در راه عشق و رسیدن به حق و حقیقت بسوزد، به همان نسبت از غم و غصه نجات پیدا می‌کند، لذا برای او شادی و نشاط و غم و غصه فرقی ندارد، و اگر لحظه‌ای از آتش عشق دورماند، بدین سبب نالان و گریان می‌شود.

پس از آن عطار به «تضاد عقل و عشق» می‌پردازد، چون به نظر او نیز عشق نه تنها با عقل همسویی و سنخیت ندارد، بلکه با آن می‌ستیزد، و معتقد است هر جا عقل هست، عشق نیست، و آنجا که عشق هست، عقل نیست:

عقل اینجا آتش است و عقل دود
عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست
عشق کار عقل مادرزاد نیست

۳۳۲۶-۷

و بدین سبب به نظر عطار، وقتی عاشق توانست عقل مادرزاد و عقل معاش و مصلحت‌اندیش را کنار بگذارد، در آن صورت چشم دل و بصیرت او باز می‌شود، و می‌بیند که تمام ذرات هستی، عاشق حق و حقیقت است و همه اجزای هستی از مستی عشق سر به سجود افکنده‌اند:

هست یک‌یک برگ از هستی عشق
سر به سر افکنده از مستی عشق
ور به چشم عقل بگشایی نظر
عشق را هرگز نبینی پا و سر

۳۳۲۹-۳۰

از طرف دیگر عشق، مرد کارآزموده و مجرب و شایسته می‌خواهد، شخصی که غیرت عشق داشته باشد و برای موفقیت در این راه برای او رنج و عذاب و شادی و راحتی و آسایش فرقی نداشته باشد و درد و غم عشق برای او چون حلوا شیرین

باشد و او باید زنده دل و صاحب دل باشد تا شایسته درگاه عشق و محبت معشوق باشد:

مرد کارافتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را
زنده دل باید در این ره صدهزار تا کند در هرنفس صدجان نثار

۳۳۳۲-۳

و وقتی عاشق توانست عقل معاش و مصلحت اندیش را رها کند و خود را از سیم و زر این دنیا و شهوات نفسانی بی نیاز گرداند، به مرحله جانبازی در راه عشق می رسد:

پای در نه گر سرافرازی چنین زانکه بازی نیست جان بازی چنین
... گر تو بپذیری به جان اسرار عشق جان فشانان سرکنی در کار عشق
... چون به جان دادن رسد فرمان مرا نیم جو ارزد جهانی جان مرا

۳۴۵۴ و ۳۴۲۶ و ۳۳۳۴

جانبازی در راه عشق، موضوعی است که به نوعی در پایان تمام تمثیلات و داستانهای وادی عشق در منطق الطیر تکرار می شود، و در واقع هدف عطار طرح این مسئله است که با رسیدن به مرحله عشق و جانبازی در این راه، می توان به فناء فی الله و بقاء بالله رسید، بدین سبب در اینجا خلاصه تمثیلات عشق در این کتاب آورده می شود:

عشق خواجه به کودک فقاعی فروش

خلاصه داستان بدین صورت است که:

خواجه ای عاشق کودکی فقاعی فروش می شود و چنان آشفته و سرگشته او می گردد که از خان و مان خود آواره می شود، و هرچه دارد می فروشد و از آن کودک، فقاعی می خرد. آنچنان که سرانجام تمام داراییش را از دست می دهد و فقیر می گردد. مرد مفلس به گدایی می رود اما باز هرچه به او نان می دهند، آن را می فروشد و درازای آن فقاعی می خرد تا آنکه شخصی می پرسد، سر این کار چیست؟ خواجه عاشق می گوید: عاشقی آن است که هرچه داری در راه عشق فدا کنی:

خواجه‌ای از خان‌ومان آواره شد
 شد ز فرط عشق سودایی از او
 هرچه او را بود اسباب و ضیاع
 چون نماندش هیچ و بس درویش شد
 گرچه می‌دادند نان او را تمام
 زآنکه چندانسی که نانش می‌رسید
 دایماً بنشسته بودی گرسنه
 سالیلی گفتش که ای آشفته‌کار
 گفت آن باشد که صد عالم متاع
 تا چنین کاری نیفتد مرد را
 وز فقاعی کودکی بیچاره شد
 گشت سر غوغای رسوایی از او
 می‌فروخت و می‌خرید از وی فقاع
 عشق آن بی‌دل یکی صد بیش شد
 گرسنه بودی و سیر از جان مدام
 جمله می‌برد و فقاعی می‌خرید
 تا خورد یک دم فقاعی صد تنه
 عشق چه بود سر این کن آشکار
 جمله بفروشی برای یک فقاع
 او چه داند عشق را و درد را

۳۳۳۵-۴۴

بهترین جامه در نظر مجنون

روزی طایفه لیلی تصمیم گرفتند که دیگر مجنون را به قبيله خود راه ندهند، در این اثنا مجنون به دنبال چاره‌ای می‌افتد، پس با چوپانی که در صحرا می‌زیست صحبت می‌کند و در حالت مستی و بیخودی از او یک پوست گوسفند می‌گیرد، مجنون پوست را بر سر می‌کشد و خود را در درون آن پنهان می‌کند و از چوپان خواهش می‌کند برای رضای خدا او را در لابلای گوسفندان جای دهد، و به همراه گوسفندان به طرف لیلی براند، تا از درون پوست، بوی لیلی را احساس کند. با دیدن لیلی جوش و خروش عشق در وجود مجنون غالب می‌شود و آنچنان عقل و هوش خود را از دست می‌دهد که مدهوش و بیهوش می‌گردد. در این موقع چوپان او را به سوی دیگر می‌برد و آبی بر سر و روی او می‌ریزد تا به هوش بیاید و آتش عشق او لحظه‌ای خاموش گردد، پس از آن روزی مجنون برهنه در صحرا نشسته، شخصی او را می‌بیند و به او می‌گوید کدام لباس را بیشتر دوست داری تا برایت فراهم کنم و خود را پیوشانی، مجنون به او می‌گوید: هر لباسی شایسته دوست نیست، بهترین لباس در نزد من همان پوست گوسفند است که مرا به دیدن دوست نایل کرد. عشق آن است که تمام تعلقات و ظواهر فریبنده و عقل و هوش را از تو بستاند و صفات

جسمانی و مادی تو را از بین ببرد تا آن جا که حتی جان خود را فدای دوست کنی. اهل لیلی نیز مجنون را دمی داشت چوپانی در آن صحرا نشست سرنگون شد پوست اندر سرفکند آن شبان را گفت بهر کردگار سوی لیلی ران رمه من در میان تا نهان از دوست زیر پوست من عاقبت مجنون چو زیر پوست شد خوش خوشی برخاست اول جوش ازو چون درآمد عشق و آب از سرگذشت آب زد بروی آن مست خراب بعد از آن روزی مگر مجنون مست یک تن از قومش به مجنون گفت باز جامه‌ای کآن دوسترداری و بس گفت هر جامه سزای دوست نیست برده‌ام در پوست بوی دوست من عشق باید کز خرد بستاندت کمترین چیزی است در محو صفات پای درنه گر سرافرازی چنین

در قسیله ره ندادندی همی پوستین بستند ازو مجنون مست خویشتن را کرد همچو گوسپند در میان گوسپندانم گذار تا بیابم بوی لیلی یک زمان بهره گیرم ساعتی از دوست من با رمه پنهان به کوی دوست شد پس به آخر گشت زایل هوش ازو برگرفتش آن شبان بردش به دشت تا دمی بنشست آن آتش ز آب کرد با قومی به صحرا درنشست بس برهنه مانده‌ای، ای سرفراز گر بگویی من بیارم این نفس هیچ جامه بهترم از پوست نیست کی ستانم جامه‌ای جز پوست من پس صفات تو بدل گرداندت بخشش جان است ترک ترهات زانکه بازی نیست جان‌بازی چنین

۳۳۴۵-۶۷

عشق مفلسی به‌ایاز

شخصی مفلس و گدا، عاشق ایاز غلام و معشوق سلطان محمود غزنوی می‌شود، به طوری که ایاز هر جا می‌رود، آن مرد مفلس به دنبالش می‌رود و حیران و سرگشته به او نگاه می‌کند، پس از مدتی محمود راز عشق آن مفلس را برایاز می‌فهمد و با طعنه به او می‌گوید: ای گدا تو می‌خواهی هم‌کاسه شاهان شوی؟ مفلس می‌گوید: اگر در زندگی گدا هستم، اما در عشق از تو کمتر نیستم. عشق و

افلاس همسایه یکدیگرند و عشق شایسته انسان مفلس و گداست. چون همین افلاس و فقر باعث رشد و رونق و تداوم عشق می‌گردد، اما تو که همه چیز در اختیار داری و در کنار معشوق هستی و درد و رنج هجران را نچشیده‌ای، لذت عشق را نمی‌فهمی ولی من حاضرم در محراب عشق جانم را نثار دوست کنم، زیرا کمترین نشانه عشق جانبازی است. در همین اثنا، عاشق دل‌باخته جان می‌دهد و در خاک راه دوست به زمین می‌افتد و می‌میرد:

این سخن شد فاش در هر مجلسی
می‌دویدی آن گدای حق شناس
کان گدایی گشت عاشق بر ایاز
می‌دوید آن رند در عشق تمام
گوئیا چون گوی چوگان خورده بود
دید جانش چون جو و رویش چو گاه
می‌دوید از هرسوی میدان چو گوی
خواستی هم کاسه‌ای با پادشا
عشق بازی را ز تو کمتر نیم
هست این سرمایه، بی‌سرمایگی
عشق را باید چو من دل سوخته
صبر کن در درد هجران یک نفس
دعوی افلاس کردی پیش من
مفلسی خویش را داری گوا
مدعی‌ام مرد این مجلس نیم
جان فشاندن هست مفلس را نشان
جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
داد جان بر روی جانان ناگهان

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
چون سواره گشتی اندر ره ایاس
... این سخن گفتند با محمود باز
روز دیگر چون به میدان شد غلام
چشم بر روی ایاز آورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی
خواندش محمود و گفتش ای گدا
رند گفتش گر گدایی گوئیم
عشق و افلاسند در همسایگی
تو جهان داری دلی افروخته
ساز وصل است آنچه تو داری و بس
... شهریارش گفت ای درویش من
گر نمی‌گویی دروغ ای بینوا
گفت تا جان می‌بود مفلس نیم
لیک اگر در عشق کردم جان فشان
در تو ای محمود کو معنی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان

عاشق معشوق گش

مردی عالی همت و صاحب کمال، عاشق زیبارویی می‌گردد، اتفاقاً معشوق او بیمار می‌شود، و بیماری او به درجه‌ای می‌رسد که مُشرف به موت می‌شود. مرد عاشق از این موضوع باخبر می‌گردد، و در حالی که کاردی به دست گرفته، به سوی معشوق می‌دود و می‌گوید: می‌خواهم با دست خود او را بکشم. مردم به او می‌گویند تو اکنون پریشان حال هستی، وگرنه کشتن شخصی که در حال جان‌کندن است چه فایده و حکمتی دارد

عاشق دل‌باخته می‌گوید: اگر دلبرم به دست من کشته گردد، در آن صورت هم در این دنیا مرا به خون او قصاص می‌کنند و من نیز به او می‌پیوندم، و هم در قیامت در حضور تمام افراد بشر، مرا در برابر او چون شمعی می‌سوزانند. در این تمثیل نیز عطار جانبازی را در راه عشق مد نظر دارد، و می‌گوید: عاشق واقعی کسی است که سرانجام در راه دوست جانبازی کند و در راه وصال دوست از جان خود که حایل است بین او و معشوق، دریغ نکند:

گشت عاشق بریکی صاحب جمال	بود عالی همتی صاحب کمال
شد چو شاخ خیزران باریک و زرد	از قضا معشوق آن دل‌داده مرد
کاردی در دست می‌آمد دوان	مرد عاشق را خبر دادند از آن
تا به مرگ خود بمیرد آن نگار	گفت جانان را بخواهم گشت زار
تو در این کشتن چه حکمت دیده‌ای	مردمان گفتند تو شوریده‌ای
سر نبرد مرده را جز جاهلی	چون ندارد مرده کشتن حاصلی
در قصاص او کشندم زارزار	گفت چون بردست من شد کشته یار
سوخته فردا از او اینم نه بس	تا شوم امروز کشته از هوس
سوخته یا کشته او نام من	پس بود اینجا و آنجا کام من
وز دو عالم دست کوتاه آمدند	عاشقان جانباز این راه آمدند
دل به کلی از جهان برداشتند	زحمت جان از میان برداشتند
خلوتی کردند با جانان خویش	جان چو برخاست از میان بی‌جان خویش

خلیل الله در بستر مرگ

وقتی ابراهیم خلیل الله در حال نزع افتاد، حاضر نمی شد جان به عزرائیل دهد و به عزرائیل گفت برگرد و حق تعالی را بگو این چنین از خلیل خود جان میخواه، حق تعالی در جواب فرمود: اگر تو واقعاً خلیل و دوستدار من هستی، پس جان را نثار دوست کن، چون در غیر این صورت به زور جان را از تو می گیرند. شخصی که در آنجا حضور داشت به ابراهیم (ع) گفت: چرا جان به عزرائیل نمی دهی؟ در حالیکه عاشقان درگاه الهی در این راه جانفشانی ها کرده اند! ابراهیم (ع) گفت من چگونه می توانم جان را به جانان هدیه کنم، در حالیکه شخصی دیگر بین من و او حایل و واسطه باشد، در آن زمان که مرا در آتش نمود انداختند، جبرئیل فرشته مقرب الهی حضور یافت، و به من گفت ای ابراهیم، از من حاجتی خواه، من به او توجه نکردم و حتی جبرئیل را بین خود و خدای خود، حایل و مانع دیدم، پس حالا چطور راضی باشم که عزرائیل جانم را بستاند در حالی که فرشته ای است به درگاه محبوبم، و من هرگز جانم را به غیر معشوقم ارزانی نمی دارم. من موقعی جان را نثار دوست می کنم که از او بشنوم که گوید: جان بیار، و وقتی محبوب فرمان جان دادن بدهد، در آن موقع نیم جو ارزد جهانی جان مرا:

جان به عزرائیل آسان می نداد
از خلیل خویش آخر جان میخواه
برخلیل خویشتن کن جان سبیل
از خلیل خود که دارد جان دریغ
از چه می ندهی به عزرائیل جان
تو چرا می داری آخر جان نگاه
پای عزرائیل آمد در میان
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
زانکه بند راهم آمد جزاله
کی دهم جان را به عزرائیل من
تا از او شنوم که گوید جان بیار
نیم جو ارزد جهانی جان مرا

چون خلیل الله در نزع اوفتاد
گفت واپس شو بگو با پادشاه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
جان همی باید ستد از وی به تیغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان
عاشقان بودند جان بازان راه
گفت من چون گویم این دم ترک جان
برسر آتش در آمد جبرئیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه
چون ببیچیدم سر از جبرئیل من
زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار
چون به جان دادن بود فرمان مرا

پی نوشت ها:

۱. رجوع کنید به منطق الطیر، ص ۱۹۷
۲. مصنفات شیخ اشراق، ص ۲۸۷
۳. خلاصه شرح تعرف، ص ۹۷
۴. تمهیدات، ص ۹۶
۵. همانجا، ص ۹۷
۶. همانجا، ص ۱۰۲
۷. شرح لمعات، ص ۱۳۵
۸. عبهرالعاشقین، ص ۱۹۱
۹. تماشاگه راز، ص ۳۶۰
۱۰. رساله لوایح، ص ۱۹
۱۱. همانجا، ص ۳۹

منابع و مأخذ:

- تماشاگه راز، مرتضی مطهری، تهران، صدرا، ۱۳۵۹
- تمهیدات، عین القضاة همدانی، مقدمه و تصحیح عقیف عسیران، تهران، منوچهری، ۱۳۴۱
- دیوان حافظ، خواجه حافظ شیرازی، تصحیح محمد قزوینی، تهران، زوار، ۱۳۲۰
- رساله لوایح، عین القضاة همدانی، تصحیح فورمنش، تهران، هتر، ۱۳۳۷
- شرح لمعات، شاه نعمت الله ولی، به کوشش جواد نوربخش، تهران، ۱۳۵۴
- عبهرالعاشقین، روزبهان بقلی شیرازی، به همت هانری کرین و محمد معین، تهران، انستیتیوی ایران و فرانسه، ۱۳۷۷
- مثنوی معنوی، جلال الدین رومی تصحیح رینولد نیکلسن، طبع لیدن، به کوشش کاظم دزفولیان تهران، طلایه، ۱۳۷۸
- مصنفات فارسی شیخ اشراق، شهاب الدین یحیی سهروردی، تصحیح سید حسن نصر، با مقدمه و تحلیل هنری کرین، تهران، انجمن فلسفه ۱۳۵۵
- منطق الطیر، فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح و شرح کاظم دزفولیان، تهران، طلایه، ۱۳۷۸